

الیف شفق

عشق

مترجم: عفت دیبایی

www.ketab.ir

نیمه

شفق، الیف، ۱۹۷۱ - م، Shafak, Elif
عشق / الیف شفق؛ ترجمهٔ عفت دیبایی
تهران: نشر نیماژ، ۱۳۹۴
۳۷۶ ص: ۱۴.۵*۲۱.۵ س م
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۰۶۷-۹
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
عنوان اصلی: ASK.
داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰
دیبایی، عفت، ۱۳۵۵ - مترجم
الف ۱۳۹۳ م ۷ ۲ ش/ ۲۴۸ PL ۸۹۴/۳۵۳۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۶۹۰۱۴

الیف شفق عشق مترجم: عفت دیبایی

نشر: نیماژ / ویراستاری: سعید شریفی / مدیر هنری: کمال کجوییان
لیتوگرافی: نقش‌آور / چاپ و صحافی: کهنمویی
نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۴ / تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۰۶۷-۹

نشر
نیماژ

فروشگاه شماره یک: خیابان جمهوری، مقابل خیابان صف، شماره ۲۳۰
تلفن: ۳۳۹۳۰۳۹۰ - ۳۳۱۱۶۰۳
فروشگاه شماره دو: خیابان شریعتی، نرسیده به خیابان دولت، شماره ۱۴۸۵
تلفن: ۲۲۶۰۲۵۵۵
دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهدای زاندارمری،
شماره ۸۸، تلفن: ۶۶۴۱۱۴۸۵

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است
Site: www.nimaj.ir Email: nimajbook@yahoo.com
۰۹۱۹۵۱۴۴۱۰۰

بیوگرافی نویسنده

آلیف شفق متولد سال ۱۹۷۱ استراسبورگ فرانسه است. کودکی اش را در شهرهای آنکارا، مادرید، عمان، کرلن، استانبول، بوستون، میشیگان و آریزونا گذرانده است. در رشته‌ی امور بین‌الملل در سطح کارشناسی، در رشته‌ی فعالیت زنان در سطح کارشناسی ارشد و دکترایش را در رشته‌ی علوم سیاسی تحصیل کرده است.

آثارش:

۱. پنهانی: ۱۹۹۸، کسب جایزه‌ی بزرگ مولانا
۲. آینه‌های شهر: ۱۹۹۹
۳. محرم: ۲۰۰۰، کسب جایزه‌ی انجمن نویسندگان ترکیه
۴. قصر شپش: ۲۰۰۲، جزو پرفروش‌ترین کتاب‌ها
۵. برزخ: ۲۰۰۴، جزو پرفروش‌ترین کتاب‌ها
۶. جزر و مد: ۲۰۰۵
۷. پدر و حرام‌زاده: ۲۰۰۶، پرفروش‌ترین کتاب سال ترکیه
۸. شیر سیاه: ۲۰۰۶، اولین اتوبیوگرافی اش که مدت‌ها در لیست پرفروش‌ترین‌ها ماند
۹. عشق: ۲۰۰۹، پرفروش‌ترین کتاب سال ترکیه

رمان‌های آلیف شفق به بیش از بیست زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده است. «اورهان پاموک» نویسنده‌ی نام‌دار ترکیه در توصیف شفق گفته است: «شفق بهترین نویسنده‌ی دهه‌ی اخیر ترکیه است.»

مقدمه‌ی مترجم

رمان 'عشق' را به دلیل علاقه‌ای که به رابطه‌ی معنوی مولانا جلال‌الدین رومی و شمس تبریزی داشتم انتخاب کردم. جاذبه‌ی کشف این عشق، گرچه می‌دانستم که رمان ساخته‌ی ذهن نویسنده است و البته که دقیقاً منطبق بر واقعیت نیست، و تشنگی آگاهی به جزئیات زندگی این دو اقیانوس بی‌کران، سبب شد که مدتی شبانه‌روزم را به این کار اختصاص دهم. در سایه‌ی این ترجمه و تحقیقات گسترده‌ای که گاه برای بیان صحیح چند کلمه و عبارت کردم، نکات ارزشمندی را آموختم.

به نظر من بزرگ‌ترین رهنمود این رمان دعوت انسان‌ها به نداشتن پیش‌داوری و دوری از قضاوت‌های شخصی است، چیزی که در زندگی واقعی این دو شخصیت تاریخی، تعیین‌کننده بوده است.

سطر به سطر که پیش رفتم، نگاهم به رمان از مکاشفه‌ی عشق عرفانی آن دو موجود ماورایی فراتر رفت.

موضوعی که در طول کتاب جلب‌نظر می‌کند، تأثیراتی است که چنین داستانی می‌تواند بر زندگی یک زن یهودی آمریکایی بگذارد که در آستانه‌ی چهل‌سالگی درحالی که سه فرزند دارد، در زندگی زناشویی‌اش احساس بدبختی و ناامیدی می‌کند. این سیاحت معنوی در کنار تجربه‌ی عشقی زمینی، درنهایت، وسیله‌ای برای شناخت عشق حقیقی و الهی می‌شود.

نگرش شتاب‌زده و ناآگاهانه‌ای که بسیاری از ساکنان کشورهای توسعه‌یافته‌ی غرب به کشورهای مشرق‌زمین دارند و تبلیغات سویی که در قبال اسلام و به‌خصوص

زنان مسلمان انجام گرفته، سبب شده که مردم مغرب‌زمین نگرش درستی به دین اسلام و رهایی و آزادی حاصل از زندگی در سایه‌ی آخرین دین الهی نداشته باشند و زنی که به این عقاید اقرار دارد و از این‌که یک زن مسلمان نیست ابراز خوشنودی نیز می‌کند، به دنبال کشف عشق و جست‌وجوی معنوی که خلاء وجودش را پر کند، دل به درک تجربیات مردی اسکاتلندی می‌بندد که به اسلام گرویده است.

دوری از معنویات که بیماری مزمن دنیای مادی امروز است، با مرهمی از جنس عشق درمان می‌یابد، عشقی که قرن‌ها قبل تجربه شده و سینه‌به‌سینه و بیت‌به‌بیت در قالب اثر ارزشمند *مثنوی معنوی* و *دیوان شمس* به زمانه‌ی ما راه یافته و تا ابد هم تازگی‌اش را از دست نخواهد داد.

چهل قانونی که در این کتاب آمده است به بیان اصول انسانی زندگی در مسیر عشق الهی می‌پردازد، قوانینی که در اصل نویسنده‌ی رمان آن‌ها را شکل داده و در قالب تجربیات شمس تبریزی در سراسر رمان و متناسب با وقایع رخ داده بیان می‌شود ولی همان‌طور که هنگام خواندن این رمان، به دلیل توانایی والای نویسنده، خواننده احساس می‌کند گزارشی مستند از زندگی رومی و شمس می‌خواند، این چهل قانون نیز چنان در ذهن حک می‌شود که چون برنامه‌ای برای زندگی بهتر می‌شود آن‌ها را نوشت و قاب کرد و به دیوار زندگی آویخت تا راهنمای یک عمر عاشقی شود.

رومی مردی برای تمام قرون و اعصار است، شاعری بی‌مرز برای سراسر جغرافیای انسانی و دلیل زنده‌ی این همه‌شمول بودن، عاشقانی است که در گوشه‌گوشه‌ی دنیا دارد.

تجربه‌ی این ترجمه روح تازه‌ای در من دمید و به خود می‌بالم که نقشی در انتقال این رمان به شما خوانندگان عزیز دارم.

از خانواده‌ی عزیزم که در روزهای حیرانی خواندن و ترجمه‌ی این کتاب، با شکیبایی و همراهی کنارم بودند سپاس گزارم.

مقدمه نویسنده

وقتی سنگی در نهر می افتد، تأثیرش زیاد محسوس نیست، سطح آب به شکل خفیفی باز می شود و موج برمی دارد، صدای آهسته ای - تپ مانند - برمی خیزد که آن هم در میان جریان آب، در میان غرش نهر، گم می شود و به گوش نمی رسد. تمام ماجرا از این قرار است. اما وقتی قرار باشد همین سنگ به برکه بیفتد، تأثیرش بسی ماندگارتر و تکان دهنده تر است.

همان سنگ مذکور، آب های راكد را زیرورو می کند. در نقطه ای تماس سنگ و آب، ابتدا حلقه ای ایجاد می شود، بعد این حلقه غنچه می زند، بعد غنچه ها به گل می نشینند و لایه لایه بیشتر می شکفتد، در یک چشم به هم زدن، یک سنگ ریزه ی کوچک چه ها که نمی کند. انعکاسش در تمام سطح آب پخش می شود، ناگهان می بینی که همه جا را احاطه کرده، هر دایره دایره ی تازه ای می زاید تا این که آخرین حلقه به ساحل می خورد و نابود می شود.

نهر به این پیچیدگی و جریان دیوانه وار عادت دارد. ذاتاً نهر برای کف کردن و بالا آمدن دنبال بهانه می گردد و از این رو سریع زندگی می کند و تند، سرریز می شود. سنگی را که پرتاب شده، به درون کشیده تصاحب می کند، هضم می کند و به راحتی فراموش می کند. هر چه باشد شلوغی و اغتشاش جزو طبیعت اوست. چه یکی کم، چه یکی زیاد. حال آن که برکه آمادگی این موج برداشتن ناگهانی را ندارد. یک سنگ هم برای زیرورو کردنش و از اعماق وجود تکان دادنش کافی ست. برکه بعد از مواجهه با سنگ، دیگر آن برکه ی سابق نمی شود، نمی تواند باشد.

الا رابیشترین از وقتی خودش را شناخت، برکه‌ای را کسد بود. او در آستانه‌ی چهل سالگی بود. مدت‌ها بود که تمام عادات، نیازها و انتخاب‌هایش در مسیر مشخصی بود. جریان روزهایش، طبق یک خط راست بدون انحراف، فوق‌العاده یکسان، مرتب و معمولی بود. به‌خصوص در طول بیست سال اخیر، تمام جزئیات زندگی‌اش را بر مبنای زندگی زناشویی‌اش تنظیم کرده بود. هر آرزویی که از دل می‌گذراند، هر دوست تازه‌ای که پیدا می‌کرد، حتی غیر ضروری‌ترین قرارهایش هم بر این مبنی بود. تنها قطب‌نمایی که به زندگی‌اش جهت می‌داد، خانه و زندگی خانوادگی‌اش بود.

شوهرش، دیوید، دندان‌پزشک معروفی بود. مردی که حرف‌هایش را بی‌نهایت خوب بلد بود و خوب هم پول درمی‌آورد. پیوند میان آن‌ها چندان عمیق نبود. الا این موضوع را می‌دانست، اما معتقد بود در یک زندگی زناشویی (به‌خصوص آن‌هایی که مثل ازدواج آن‌ها طولانی‌مدت بود) چیزهایی بسی مهم‌تر از عشق و علاقه وجود داشت: چیزهایی از قبیل خوش‌بینی متقابل، مهربانی، درک، احترام و صبر... و البته که یک مورد ضروری دیگر، بخشندگی! البته اگر از دست‌تان بریاید، که باید بیاید. وقتی شوهرتان اشتباهی می‌کند، که حتماً می‌کند، باید سعی کنید او را ببخشید!

عشق و صفا یعنی چه؟ چه اهمیتی دارد؟ عشق در طبقه‌بندی اولویت‌های الا، خیلی وقت بود که در رده‌های آخر جای گرفته بود. عشق فقط توی فیلم‌ها بود یا در رمان‌های ساخته‌ی دست خیال. فقط در فیلم‌ها و رمان‌ها بود که دختر و پسر اصلی داستان می‌توانستند با علاقه‌ای نشأت گرفته از داستان‌های افسانه‌ای، هم‌دیگر را تا سرحد مرگ دوست بدارند، اما زندگی واقعی نه فیلم بود نه رمان!

در ردیف اول اولویت‌های الا، فرزندانش جای داشتند. دختر بسیار زیبای‌شان ژانت به دانشگاه می‌رفت و دوقلوهای‌شان (دختر، اورلی و پسر، اوی) در آستانه‌ی بلوغ بودند. یک سگ دوازده‌ساله از نژاد گولدن‌رتریور هم داشتند که اسمش سایه بود. وقتی به این خانه آمدند، توله‌سگ خیلی کوچکی بود. از آن روز تا حالا، دوست و همراه پیاده‌روی‌های منظم الا بود. گرچه دیگر پیر و چاق و تقریباً کور و ناشنوا شده و اواخر عمرش بود. اما الا دلش نمی‌آمد به این موضوع فکر کند که روزی سگش خواهد مرد. هرچه باشد الا چنین کسی بود، هرگز نمی‌توانست پایان‌ها را بپذیرد. فرقی نمی‌کرد که این یک دوره‌ی زمانی، یک عادت کهنه یا یک رابطه باشد که خیلی وقت

پیش به سر رسیده بود، او از تعریف مرگ عاجز بود. هرگز نمی توانست با پایان‌ها روبه‌رو شود، حتی وقتی که پایان به نوک دماغش می‌رسید، آن را نادیده می‌گرفت.

خانواده‌ی رابینستاین در آمریکا، در ایالت نورث‌همپتون، در خانه‌ی بزرگ کِرمی‌رنگی با معماری ویکتوریایی زندگی می‌کردند. خانه با آن‌که به تعمیرات نیاز داشت، ولی هم‌چنان باشکوه بود. خانه‌ای با پنج اتاق خواب و گاراژی برای سه اتومبیل، با پارک‌های ماسیف و درهای مدل فرانسوی، به‌علاوه در باغچه‌اش جکوزی خارق‌العاده‌ای داشت. خانوادگی از سر تا پا بیمه بودند: بیمه‌ی عمر، بیمه‌ی اتومبیل، بیمه‌ی سرقت، بیمه‌ی آتش‌سوزی و بیمه‌ی درمانی، حقوق بازنشستگی، پس‌انداز تحصیل دانشگاهی فرزندان و حساب بانکی مشترک‌شان... علاوه بر خانه‌ای که ساکنش بودند، خانه‌ای در بوستون و دو آپارتمان لوکس در جزیره‌ی رُذ داشتند. الا و دیوید، هر دو، برای به‌دست آوردن تمام این‌ها زحمات زیادی کشیده بودند.

گرچه داشتن خانه‌ای که در هر طبقه‌اش بچه‌ها با شادی بدوند و بازی کنند و از اجاقش، بوی قزاقیه‌های زنجبیلی و دارچینی در هوا پخش شود، ممکن است برای بعضی‌ها کلیشه‌ای باشد ولی برای آن‌ها ایده‌آل‌ترین شکل زندگی‌شان بود. آن‌ها زندگی مشترک‌شان را بر پایه‌ی همین هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، هرچند نه تمام اهداف‌شان، ولی به اغلب خواسته‌های‌شان رسیده بودند.

سال پیش، در روز عشاق، همسرش گردن‌آویز الماسی به‌شکل قلب به الا هدیه کرده بود. همراه یک کارت با تصویر خرس و بادکنک که رویش نوشته بود:

الای عزیز

ساکت و خاموش، مشفق، دست‌ودلباز، زنی با صبر جلیل‌اولیا...
از این‌که مرا این‌گونه که هستم قبول کرده‌ای و همسرم شده‌ای از تو سپاس گزارم.

همسرت، کسی که تو را تا ابد دوست خواهد داشت
دیوید

الا نتوانسته بود پیش هیچ‌کس، به‌خصوص، همسرش اعتراف کند، ولی در اصل وقتی این سطرها را می‌خواند، گویی آگهی مجلس ترحیمش را خوانده بود. توی دلش با خود گفته بود: حتماً وقتی من بمیرم، پشت سرم این‌ها را می‌گویند و اگر صادق و

صمیمی می‌بودند باید این‌ها را هم می‌افزودند: تمام زندگی الای عزیزمان همسر و فرزندانش بود، او علم و تجربه‌ی کافی برای رویارویی انفرادی با انواع سختی‌های روزگار نداشت، هرگز نمی‌توانست ریسک کند، محتاط بود، حتی برای عوض کردن مارک قهوه‌ای هم که می‌نوشتید باید بسیار زیاد فکر می‌کرد. آن‌قدر خجالتی، آن‌قدر همدم و ترسو بود که می‌شود گفت انسانی ضعیف‌النفس بود.

با تمام این دلایل روشن، هیچ‌کس حتی خودش ندانست که چرا الای رابینشتاین، بعد از بیست سال زندگی مشترک، یک روز صبح از همسرش طلاق گرفت تا خودش را از این زندگی آزاد کند و در راه نامعلومی قدم بگذارد.



اما البته که این کارش یک دلیل داشت: عشق!

الا، به‌شکلی غیرمنتظره، عاشق مردی شد که تصورش محال است.

آن‌ها نه در یک شهر زندگی می‌کردند نه در یک قاره. گذشته از فرسنگ‌ها فاصله که میان آن‌ها بود، شخصیت‌شان به‌اندازه‌ی روز و شب متفاوت بود. شیوه‌ی زندگی‌شان هم یکی نبود. میان آن‌ها یک پرتگاه بود. چون در شرایطی عادی، توانایی تحمل یک‌دیگر را نداشتند، سوختن‌شان در آتش عشق حادثه‌ای دور از انتظار بود. اما اتفاق افتاد. آن هم آن‌قدر سریع که الای نتوانست آن‌چه را بر سرش می‌آید بفهمد و خودش را حفظ کند. البته اگر به‌فرض محال انسان بتواند خودش را از عشق حفظ کند!

عشق هم‌چون سنگی از عالم غیب در برکه‌ی راکد زندگی الای افتاد و او را تکان داد، لرزاند و زیرورو کرد.

الا

بوستون، ۱۷ می ۲۰۰۸

فصل بهار بود. این حکایت عجیب در روزی ملایم و لطیف شروع شد. بعدها، وقتی الا به عقب برمی‌گشت، لحظه‌ی آغاز را مدام مرور می‌کرد، انگارانه‌انگار که خاطره‌ای است که قبل‌ترها شروع شده و پایان یافته، بلکه به‌نظرش هم‌چون صحنه‌ی تئاتری بود که در گوشه‌ای از این دنیا هم‌چنان اجرا می‌شود.

زمان: بعد از ظهر شنبه‌ای در ماه می

مکان: آشپزخانه‌ی منزلشان

خانوادگی سر میز نشسته بودند و غذا می‌خوردند. همسرش مشغول پر کردن بشقابش با غذای محبوبش، مرغ سرخ کرده، بود. از دوقلوها، آوی، کارد و چنگالش را هم چون چوب‌های طبل در دست گرفته بود و گویی که طبعی خیالی را می‌نواخت، صدا درمی‌آورد؛ خواهر دوقلویش، اورلی، برای پیروی از رژیم تازه‌ای که اجازه می‌داد هر روز فقط ۶۵۰ کالری مصرف کند، داشت لقمه‌هایش را اندازه می‌گرفت. دختر بزرگش، ژانت، تکه‌نانی در دست گرفته بود و با حواس‌پرتی، روی نان‌ش پنیر خامه‌ای می‌مالید.

علاوه بر اعضای خانواده، عمه استر هم سر میز حضور داشت. او برای دادن کیک موزاییکی کاکائویی، سرپایی، سری به‌شان زده بود ولی در پاسخ اصرارهای آن‌ها، برای صرف ناهار مانده بود. الا با این که بعد از ناهار یک‌عالمه کار داشت، ولی دلش نمی‌خواست برخیزد. این اواخر زیاد پیش نمی‌آمد که خانوادگی یک‌جا جمع شوند. امیدوار بود که در این فرصت پیش آمده، هرکسی به‌نحوی به بقیه نزدیک‌تر شود. دیوید ناگهان به عمه استر گفت: «الا خبر خوب را به‌تان داد؟ می‌دانید همسرم کار خوبی پیدا کرده؟ آن هم بعد از سال‌ها...»

الا در دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوانده بود. گرچه ادبیات را خیلی دوست داشت ولی بعد از دانشگاه، کار دائمی نداشت. فقط گه‌گاه نوشته‌های کوچکی به چند مجله‌ی بانوان داده بود، عضو برخی کلوب‌های کتاب بود و گاهی برای روزنامه‌های محلی نقد کتاب نوشته بود. همین و بس.

گرچه زمانی خیلی دلش می‌خواست که متقد معتبر و مشهوری شود، ولی زمان زیادی از آن روزها می‌گذشت. او این واقعیت را که طوفان زندگی او را به مسیرهای متفاوتی کشانده، پذیرفته بود. عاقبت نه یک متقد مشهور، بلکه زن منظم خانه‌داری شده بود با مسئولیت مسائل خانوادگی و کارهای تمام‌نشدنی خانه، که مادر سه فرزند هم بود. از این موضوع هم چندان شکایتی نداشت. در اصل، با مادر بودن، همسر بودن، مراقبت از سگ، رسیدگی به امور خانه، آشپزخانه، باغچه، خرید، رخت، اتوکشی و از این قبیل کارها، او به‌قدر کافی در زندگی‌اش مشغولیت داشت؛ چه معنی داشت که در کنار این همه کار، برای در آوردن نان از دهان شیر تلاش کند؟